

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
ملامتگو چه دریا بد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعہ دلغش هزاران بت بیفشانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبنده است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
ملول از هم‌رهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرینتر از آنی به شکرخنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده ست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دو یار زیرک و از باده کهن دومی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی
هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
بین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل به می در بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوا بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آن جا نکنی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمی ای چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرج است
وان را فدای طره یاری نمی‌کنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سحرگه ره روی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آن گه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی
مروت گر چه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگر چه رسم خویان تندخویست
چه باشد گر بسازد با غمینی
ره میخانه بنما تا بپرسم
مال خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشیننی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
به خدایی که تویی بنده بگزیده او
که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
ادب و شرم تو را خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جور رقیت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسربینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشیننی
سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آن است که با مردم بد بنشیننی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی
بوی یک رنگی از این نقش نمی‌آید خیز
دلخ آلوده صوفی به می ناب بشوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و به ره عیب میوی
شکر آن را که دگربار رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق بیوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

بلبل ز شاخ سرو به گلبنگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکنه توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل میند بر اسباب دنیوی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
چشم‌ت به غمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کشفته گشت طره دستار مولوی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خیر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آن‌گه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکرده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی
اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین می خواهی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز از چه گاه گاهی پر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سیاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
و ای دولت تو ایمن از وصمت تباهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه‌ها بشویم از عجب خانقاهی
عمریست پادشاهها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یا قوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه چایی گرو باده و دفتر چایی
دل که آینه شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی
کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می‌نخورم بی رخ بزم آرای
نرگس از لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی ناپینایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی
جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرای
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرای
مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا بین که که را می‌کند تماشایی
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلندبالایی
زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زند
عجب مدار سری اوفتاده در پای
مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنایی
در ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینه حافظ رسد به دریایی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آن جا
فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گر چه در حد حسن است
ز حد می برد شیوه بی وفایی
دل خسته من گرش همتمی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
می صوفی افکن کجا می فروشند
که در تا بم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبوده ست خود آشنایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشایی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای پادشه خویان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازایی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا این جا با سلسله می رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای دل گر از آن چاه زنخندان به درآیی
هر جا که روی زود پشیمان به درآیی
هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان به درآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی
جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان به درآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان به درآیی
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان به درآیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو
بازآید و از کلبه احزان به درآیی

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو پیاموزد از قد تو دلجویی
تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌روی
امروز که بازارت پرچوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری بریند از شمع نکورویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین آرزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خوبی
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل گویی